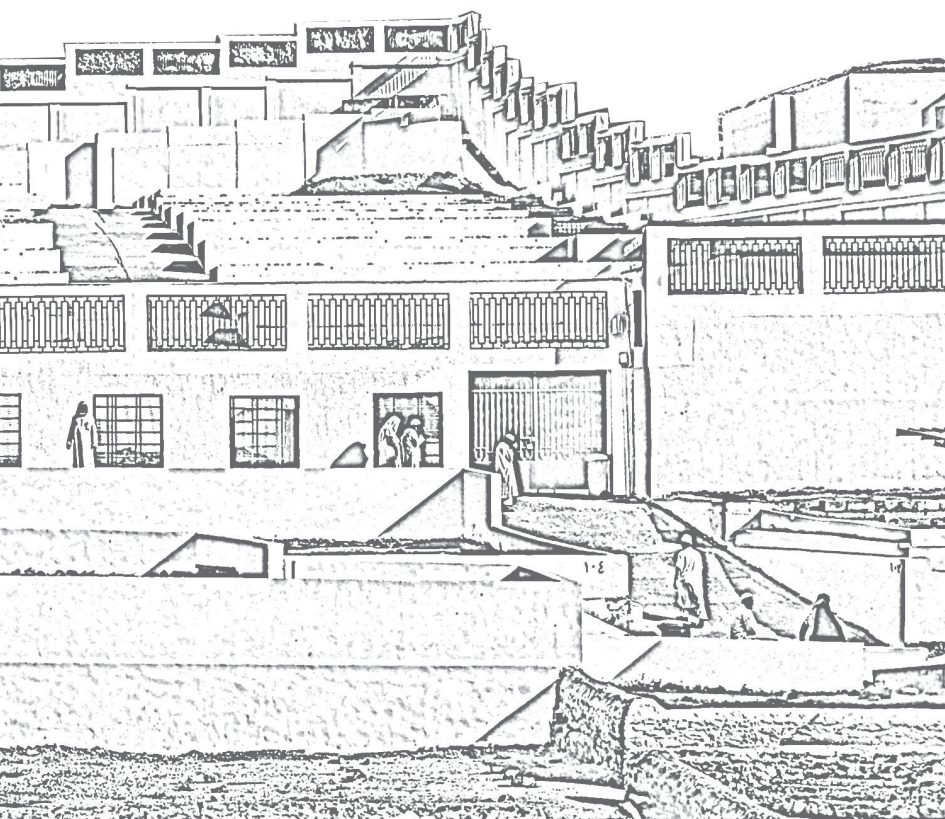
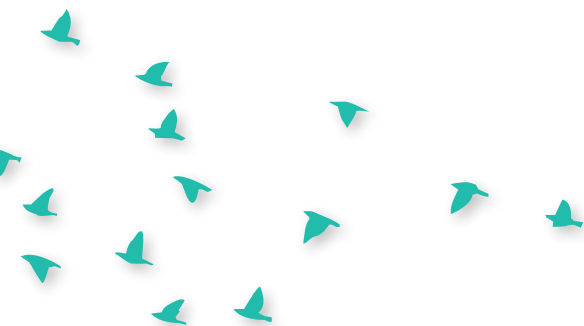


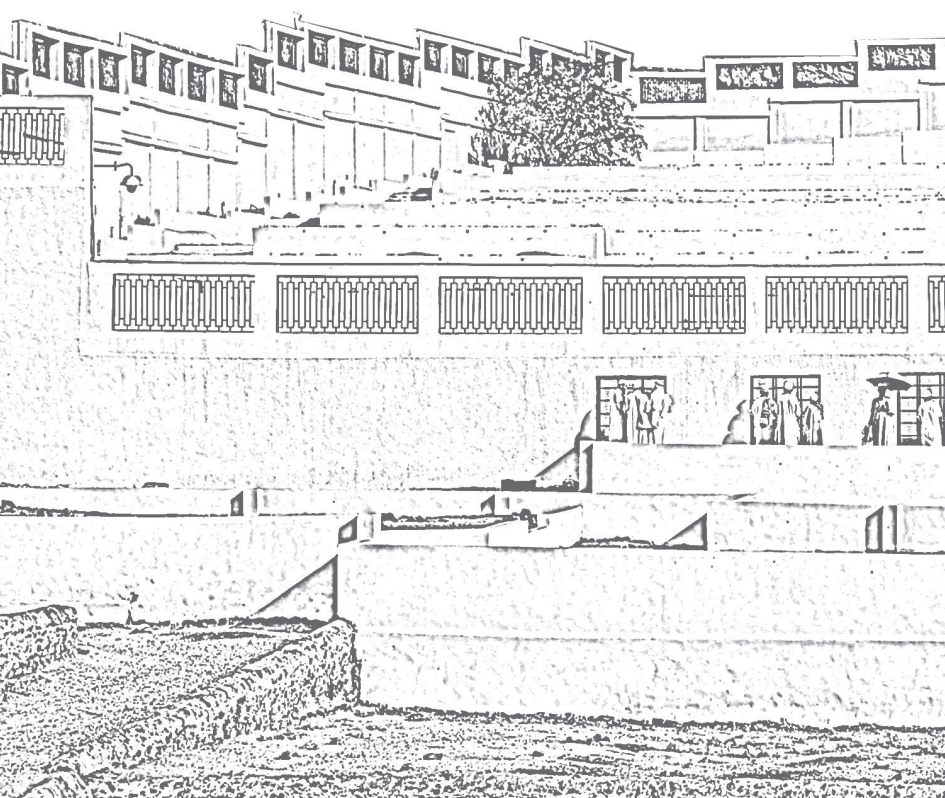


این تو و این
«ماجرای عشق من»

انسیه سادات هاشمی







سرشناسه :
عنوان و نام پدیدآور :
مشخصات نشر :
مشخصات ظاهری :
شابک :
یادداشت :
موضوع :
موضوع :
موضوع :
رده بندی کنگره :
رده بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی :

مؤلف: انسیه سادات هاشمی
ناشر: ..
نوبت چاپ اول: بهار ۱۳۹۷
شمارگان: ۰۰۰ نسخه
بها: ۰۰۰ تومان

آدرس: ..
تلفن: ..





درباره مؤسسه حضرت خدیجه علیها السلام

اسلام مدیون دامن زنانی است که مردان بزرگش را به معراج رساندند. زنانی که نامشان همچون وجود پاکشان در سراپرده عفت پنهان مانده است. مادران و همسران اهل بیت علیهم السلام که روزگارانی بسی سخت‌تر از روزگار ما را با افتخار پشت سر گذاشتند. ما برآنیم تا نام و مرام این مادران و همسران آسمانی را زنده کنیم تا الگوی زن مسلمان در جهان فراموش نشود.

نه تنها فرهنگ بانوان اسلام، که بسیاری از سنت‌های زیبای اسلامی در هیاهوی فرهنگ‌های شرق و غرب گم شده است. این ملت، شیفته اهل بیتی است که شبانه، کیسه آذوقه بر دوش گذاشته، راهی محله‌های فقرا می‌شدند. عاشق‌خاندانی است که با زبان روزه، مسکین و یتیم و اسیر را به خویش ترجیح می‌دادند. پیرو راه ائمه‌ای است که با پای پیاده به زیارت اجداد خویش می‌رفتند.

مؤسسه حضرت خدیجه این راه را ادامه خواهد داد تا لبی تشنه و پای برهنه نماند و نیازمندی که امیدشان از

همه جا قطع شده، چشم امید به خانه خدیجه علیها السلام بدوزند و دست پر باز گردند.

چه بسا عاشقانی که تشنه زیارتند و آه در بساطشان نیست. این مؤسسه مأوایی است برای این تشنگان تا با کمترین هزینه، توشه سفر را به دستشان دهد و سایه سری برای اقامتشان فراهم سازد.

امید است با یاری عاشقان اهل بیت علیهم السلام و خیرخواهان حاتم پیشه، چراغ این خانه روز به روز پر فروغ تر و بزم حمایت و زیارتش پر رونق تر گردد.

مؤسسه حضرت خدیجه علیها السلام





بسم الله الرحمن الرحيم، الحمد لله رب العالمين و
صلى الله على سيدنا محمد وآله الطاهرين
خَدِيجَةُ وَآيِنَ مِثْلُ خَدِيجَةَ

قلم عاجز است از ادای حق بانویی که قلب اول شخصیت
عالم را به خود جذب کرده و سرور و فخر همه انبیا و امامان
و اولیا، پیامبر اکرم، از او مدح فراوان کرده و در فراق او
بی تابى و اشک فراوان ریخته و کسی که کلام او حقیقت
محض است، می فرماید: «و این مثل خدیجه» کجا مانند او
پیدا می شود؟»

کسی که خدا و اولیای او و ملائکه به او مباحات و فخر
می کنند و افتخار دارند امامان ما که بگوییم یابن خدیجه
الکبری! حقیقتاً بزرگ زنی است که همه خوبان عالم را
شیفته خود کرده است؛ البته ایشان ویژگی و کمالات
فراوانی دارند، ولی نمی توان به راحتی از صفت ایشان و
گذشت ایشان عبور کرد، چرا که سخاوت بی نظیر او باعث
شد که از جان و مال و آبرو و هستی خویش بگذرد و همه
را در راه خدا خالصانه تقدیم کند.

در عوض حق تعالی، همسری مثل پیامبر ﷺ و دامادی
مثل مولا علی علیه السلام و فرزندی مثل فاطمه علیها السلام و زریه‌ی او را
به خانم خدیجه علیها السلام رحمت فرموده است.

امید است که همگی راهرو راه آن بانوی بزرگ باشیم.
قطعا هر قدم و قلم و حرکتی که در راستای احیای نام یا
در راه آن بانو باشد رضای حق تعالی و خشنودی و دعای
پیامبر و اهل بیت علیهم السلام را در پی خواهد داشت.

کتاب ماجرای عشق من، در همین راستا از بانویی که
سالله همان بانوست به قلمی زیبا نگاشته شده که امید
است قدمی در معرفی بانوی کرامت باشد و خلق و خوی
ام‌المومنین که حقیقتا مادر واقعی امت است را در همه
عزیزان زنده کند.

باتشکر

سوم رجب ۱۴۳۹

شهادت امام هادی علیه السلام

حبیب الله فرخزاد





دخترم!

برایت قصه‌های زیادی گفته‌ام.

تمام قصه‌های مادر بزرگ یک طرف، قصه خودِ
مادر بزرگ خدیجه یک طرف.

امشب می‌خواهم برایت قصه خودم را تعریف کنم.

نمی‌دانم چرا می‌خواهم از خودم بگویم. شاید به خاطر
اینکه هیچ کس از من نگفت...

می‌دانی مادر جان! دلم لک زده برای اینکه صدایم کنند
«مادر بزرگ»، ولی انگار بچه‌هایم مادر بزرگشان را فراموش
کرده‌اند. بگذار خودم یادی از خودم بکنم.

این تو و این قصه مادر بزرگ!



یکی بود...

یکی بود دیگر! مگر قرار بود چند تا باشد؟ همه قصه همین است. در خانه اگر کس است یک حرف بس است. یک حرف حساب که مدت‌ها منتظر بودم یک نفر بیاید آن را توی گوش این مردم بی حساب فرو کند. یک نفر که رو به آن «یکی» بایستد، نماز بگذارد و من به او اقتدا کنم.

می‌دانی؟! دنیای به این بزرگی بازی یک قل دو قل نیست که با چند تکه سنگ سر و تهش هم بیاید. خنده‌ام می‌گرفت از کسانی که نام خود را گذاشته بودند «مرد» و با «لات» و «هبل» یک قل دو قل بازی می‌کردند و اسمش را می‌گذاشتند «عبادت»!

چقدر منتظر بودم یک روز می‌گفتم مردی بیاید و به این بچه بازی‌های احمقانه پایان بدهد. اگر این منجی بیاید، دار و ندارم را به پایش می‌ریزم و زندگی‌ام را وقفش می‌کنم.

دل‌م‌الکی خوش نبود. دل‌م‌گواهی می‌داد. دیگران هم گواهی می‌دادند. همین ورقه بن نوفل، عمویم، که از

علمای بزرگ بود، بر گواهِ دلمِ صحنه گذاشت و گفت: به
زودی آن منجی ظهور می‌کند. بعد همینطور که زیرچشمی
به من اشاره می‌کرد، ادامه داد: «و با محترم‌ترین زنِ قریش
ازدواج می‌کند...»





«عام الفیل»

برایت آشناست نه؟ آفرین! معلوم است درس هایت را خوب خوانده‌ای. «سالی که سپاه ابرهه به قصد خراب کردن کعبه راهی مکه شد و به فرمان خدا زیر سبیل‌های گنجشکان نابود شد، همان سالی است که پیامبر اسلام متولد شد.» حالا من می‌خواهم چیزی را اضافه کنم که توی کتاب تاریخ‌تان نیست. یک چیز دیگر دربارهٔ عام الفیل. «سال تولد خدیجه!»

تعجب کردی! اگر جای من بودی بیشتر تعجب می‌کردی. من تعجب می‌کنم از اینکه نسل شما زنگ اول پای درس ریاضی می‌نشینید، زنگ دوم پای درس تاریخ، هر کدام را جدا جدا امتحان می‌دهید و بیست می‌گیرید و آخرش هم نمی‌فهمید این چیزهایی که از بر کردید، به چه کارتان می‌آید. این دو دو تا چارتای ریاضی را اگر توی تاریخ به کار می‌گرفتی، آن وقت می‌فهمیدی آن کسی که باید تعجب کند، منم نه تو!

می‌پرسی چطور؟ بیا بنشین. بیا یک حساب سرانگشتی

ساده کنیم. توی کتابِ تاریخِتان نوشته من چهل ساله بودم که با محمد ﷺ ازدواج کردم. درست است؟ خب بیا حساب کنیم. چهل سالگی ازدواج می‌کنم. پانزده سال بعد محمد ﷺ به پیامبری مبعوث می‌شود. پنج سال بعد از بعثت، فاطمه به دنیا می‌آید. خب بشمار ببینم. ۴۰ به اضافه ۱۵ به اضافه ۵ چند می‌شود؟ آفرین! یعنی دقیقا در شصت سالگی من فاطمه را به دنیا آورده‌ام.

البته که بعید نیست. زنانِ حضرت ابراهیم و زکریا هم در سنینِ بالا صاحب بچه شدند، ولی با دعا و راز و نیاز؛ اما زندگی ما یک مسیرِ طبیعی داشت. سوال من این است که چرا این مسیرِ طبیعی را دور زده‌اید، تاریخی درست کرده‌اید که سرش به تنش سنگینی می‌کند؟ این تاریخ را یک فوت بهش بکنی، فرو می‌ریزد! والله که قصه‌های مادر بزرگ‌ها شرف دارد به بعضی از این کتاب‌های قطورِ تاریخ!

بگذریم. عام الفیل به دنیا آمدم. مثل محمد ﷺ! مثلا اگر خواستی شرح حال بنویسی می‌توانی بنویسی: خدیجه در سال عام الفیل در یک خانوادهٔ مذهبی متولد شد. در عام الفیل که شما به آن می‌گویید «سال عام الفیل» در خانواده‌ای مذهبی چشم به جهان گشودم. اینها می‌شود به زبان روز شما! بد است سر به سرت می‌گذارم؟

اصلا بگذار یک سوال بپرسم. آن سنگی که محمد ﷺ بر سر قرار دادن آن در خانهٔ کعبه داوری کرد، چه نام داشت؟ هه! دیدی گفتم «سنگ حجر الاسود»؟ بخند دختر به



دل نگیر! قرار است با هم صمیمی باشیم. خواستم کمی با درس‌هایتان شوخی کنم. آن که باید به دل بگیرد، تو نیستی! کاش آن قدر که روی غلط‌های ویرایشی و نگارشی حساس بودید، روی واقعیت‌ها هم حساس بودید. چه باید کرد. قانونِ دنیاست. همه ظاهر را می‌چسبند و باطن فراموش می‌شود.

بگذریم. ممکن است از شنیدن «خانواده مذهبی» تعجب کنی. داری فکر می‌کنی وقتی هنوز اسلام نیامده بود، خانواده مذهبی چه معنایی می‌تواند داشته باشد. خب ما هم این اصطلاح را که به کار نمی‌بردیم. خواستم به زبان خودت بگویم. ما می‌گفتیم «حنیف» یا «ابراهیمی»، یعنی کسانی که هنوز روی آیینِ خالص ابراهیم باقی مانده بودند. می‌گویم خالص، چون آیینِ موسی و عیسی هم همان آیینِ ابراهیم بود، ولی بعد از تحریفاتی که در آنها به وجود آوردند، دیگر اگر می‌گفتی یهودی یا نصرانی هستی، یعنی به آن دینِ تحریف شده پایبند بودی، ولی ما حنیف بودیم و به سنت‌های ابراهیمی عمل می‌کردیم. حج انجام می‌دادیم. امر به معروف و نهی از منکر می‌کردیم. به صلّه رحم اعتقاد داشتیم و شراب و قمار را حرام می‌دانستیم.

گفتم عمویم ورقه بن نوفل، از عالمان زمان بود. به چند زبان مسلط بود. به جز عربی، عبری و سریانی را هم خوب بلد بود. همه کتاب‌های آسمانی را خوانده بود و به تحریفاتشان اشاره می‌کرد. نشانه‌های محمد ﷺ را هم از



همان کتاب‌ها پیدا کرده بود.

پدرم، خویلد، جایگاه اجتماعی خوبی داشت. همه به او احترام می‌گذاشتند و روی حرفش حساب می‌کردند. اگرچه بت‌پرستانِ قریش چشمِ دیدنِ یکتاپرستان را نداشتند، ولی کسی نمی‌توانست روی حرف پدرم حرف بزند.

پدرم از موقعیتش برای حفظِ یادگارِ ابراهیم و نمادِ یکتاپرستی یعنی «خانهٔ کعبه» استفاده می‌کرد. از قدیم جدّمان «قصی» کلیددارِ کعبه بود. ما نمی‌گذاشتیم حرمتِ این خانه خدشه‌دار شود.

پدرم تعریف می‌کند که یک بار پادشاه یمن، می‌خواسته حجرالاسود را از کعبه دربیآورد و به یمن ببرد، ولی پدرم مردانه جلوی او ایستاده و مانعِ این کار شده است.

پدر بزرگم «اسد بن عبدالعزّی» هم از بزرگانِ قریش بود. در آن روزگارِ جاهلیت، خیلی از مردم در حقشان ظلم می‌شد. یک جوهرهایی می‌توان گفت جامعهٔ ما شده بود دو دستهٔ ظالم و مظلوم و کسی نبود که حق این مظلوم‌ها را بستاند، اما از انصاف که نگذریم، آدم‌های جوانمردی هم پیدا می‌شدند. یکی‌شان پدر بزرگِ خودم. پدر بزرگم، هم وضعِ مالی خوبی داشت، هم از وجههٔ خوبی برخوردار بود. اما از آن ثروتمندانی نبود که چشمش را روی مردم و نیازمندان بسته باشد. او دردِ مردم را می‌فهمید.

می‌دانی! جاهلیت همه چیزش هم بد نبود. حتماً این



خطبهٔ علی را خوانده‌ای که به عرب‌ها می‌گوید اگر اصرار دارید که روی اخلاق جاهلی تعصب بورزید، لااقل روی خصلت‌های خوش تعصب داشته باشید. علی همیشه خیلی منطقی بود و عادلانه به آدم‌ها نگاه می‌کرد. او خوبی‌های عرب‌ها را می‌دانست. بخشش، شجاعت، غیرتشان... می‌گفت اینها را نگه دارید، ولی جاهلیت را دور بیندازید.

داشتم می‌گفتم...

پدر بزرگم و بقیهٔ جوانمردان تصمیم گرفتند دست روی دست نگذارند و برای مظلومان کاری کنند. غیرتشان - همان غیرتِ اصیل عربی که علی دوستش داشت - نمی‌گذاشت چشمشان را به روی ظلمی که در اطراف خود می‌دیدند، ببندند و شب با خیال راحت چشم روی هم بگذارند.

این جوانمردان یک روز با هم کنار کعبه قرار گذاشتند. دست در دست هم نهادند و پیمانِ جوانمردی بستند. پیمان بستند که هر کسی در حقش ظلم شود، هر طور شده حقش را بستانند و با تمامِ توان از او دفاع کنند.

حتماً نام «حلف الفضول» را شنیده‌ای. «پیمانِ جوانمردی». مرام‌نامه‌ای که پدر بزرگم هم آن را امضا کرد و بعدها محمد ﷺ هم به آن انجمن پیوست. حلف الفضول یکی از همان نقطه‌های روشنِ دورانِ جاهلیت است که محمد ﷺ به آن افتخار می‌کرد.





چه می‌خواستیم بگوییم که بحث حلف الفضول شد؟ آهان!
داشتیم از پدر و جد و پدرجدم می‌گفتم. بله. ما جد اندر جد
خداپرست بودیم و نگهبان کعبه. می‌خواستیم این را بگوییم
که پدرجدمان، قصّی، که رئیس قوم قریش و کلیددار کعبه
بود، جد مشترک من و محمد صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بود. من و محمد صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ هم از
طرف پدری هم از طرف مادری از یک نسب بودیم.



حالا که حرف از جاهلیت شد، یک چیزی برایت بگویم.
می‌گویند عصر شما هم عصر جاهلیت است. جاهلیتِ
آخرالزمان که فساد بر و بحر را فرا می‌گیرد. این حرفی که
می‌زنم را از کسی بشنو که در جاهلیتِ اول زندگی کرده
است.

می‌دانی مادر جان! خوب بودن بهانه نمی‌خواهد. بد بودن
است که بهانه می‌خواهد. جاهلیت فقط یک بهانه برای بد
بودن است. زمانه و فسادش فقط یک بهانه است.

تو نمی‌دانی زن‌های دور و بر من چطور زن‌هایی بودند.
تو فکر می‌کنی زمانه شما بد زمانه‌ای است! باور کن از
زمانه ما بدتر نیست. زمانه ما خیلی بد بود. آدم‌های دور و
بر ما بد بودند، ولی ما خوب ماندیم، چون می‌خواستیم، پس
توانستیم.

عفت چیزی نیست که زمانه بتواند آن را از تو بگیرد. من
هم می‌توانستم مثل زنان دیگر باشم. تمام شرایطش را هم
داشتم. وضع مالی و ظاهری‌ام از خیلی از آنها بهتر بود، ولی
عفتم را نفروختم به خوشی‌های بی‌اعتبار دنیا.

برای همین به من می‌گفتند «طاهرهٔ عصر جاهلیت».
بله مادر جان. در عصرِ جاهلیت هم می‌توان «طاهره»
بود.
چون خوب بودن بهانه نمی‌خواهد...





خدا نکشت دختر!

یک ساعت است دارم برایت درس اخلاق می‌گویم، آن وقت تو می‌پرسی راز پولدار شدن چیست؟ شما جوان‌ها کی می‌خواهید عاقل شوید، نمی‌دانم.

جانم برایت بگویم که فکر نکن من دختری بودم که پول بادآورده‌ای به دستم رسیده یا هرچه داشتم ارث پدرم بوده باشد. نه! من خودم کار کردم. کار کردم و بخل نورزیدم.

بعضی چیزها قانون طبیعت است. قوانین انسانی طبیعت به نظر من اینکه خدا می‌گوید اگر کار خیر کنی، چند برابرش نصیب می‌شود، یک قانون طبیعی است. قانون طبیعتی که خدا خلق کرده. من به این قانون ایمان داشتم.

هیچ وقت پول را برای خودم نخواستم. همیشه می‌خواستم هر چقدر که می‌شود کار کنم، بیشتر درآمد داشته باشم تا بتوانم بیشتر کار خیر کنم. بتوانم مستمندان بیشتری را بی‌نیاز کرده و برای یتیمان بیشتری مادری کنم. بعد از اسلام هم مسیر ثروتم کاملاً روشن شد. تمام ثروتم وقف خدا بود. وقف اسلام.

ثروت باد آورده‌ای نبود که باد ببرد. خدا داده بود و باید به خدا پس می‌دادم، و یقین داشتم که خدا چند برابرش را به من پس خواهد داد که گفته: ﴿مَنْ ذَا الَّذِي يُقْرِضُ اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا فَيُضَاعِفَهُ لَهُ أَضْعَافًا كَثِيرَةً﴾^۱

خیلی از تجار آن روزها با نزول خوری و ربا سود می‌بردند. در ازای چند روز مهلت بیشتری که به بدهکار می‌دادند، چند برابر از آن‌ها پول می‌گرفتند، ولی من پولم را قرض می‌دادم، تا روی آن کار کنند و بعد سودش را تقسیم می‌کردیم. نه حرص زیادی می‌زدم، نه ضرر می‌کردم. هم آنها از این معامله راضی بودند، هم من.

خیلی از تجار، خانه‌های فساد داشتند. کنیز می‌خریدند، آنها را مجبور به خودفروشی می‌کردند و از راه آنها، درآمد کسب می‌کردند، ولی من برای کنیزهایی که خریداری می‌کردم، شرایط ازدواج و زندگی آبرومندانه را فراهم می‌کردم.

۱. کیست که به خدا قرض نیکویی دهد، تا خدا برایش چند برابرش کند.





خواستگار؟

چرا که نداشتم؟ البته این جمله را که «پاشنه در خانه مان را درآورده بودند» باید از مادرم بشنوی! دور از شوخی خواستگار زیاد داشتم. خواستگارهای ثروتمندی هم داشتم. دربارهٔ یکیشان می گفتند فقط چهارصد کنیز و غلام دارد. یعنی باید روزی غذای چهارصد نفر را می داد. دیگر خودت حساب کن، ولی مگر من تشنهٔ دنیا بودم؟ مگر خودم کم داشتم؟ گفتم که! من اموالم را برای خودم نمی خواستم.

من منتظر منجی بودم. منجی ای که در بیست و پنج سالگی ام ظهور کرد!



عجب اصراری داری روی خواستگارها دختر! خب مثلا
کدام را بگویم که شناسی؟ ابوجهل! ابوسفیان! عقبه بن
ابی مغیط! ابوهیب! برای خودشان ادعا داشتند، ولی من،
هم از عمویم و هم از راهبی دیگر شنیده بودم که با بهترین
مردانِ قریش وصلت خواهم کرد. اینها اگر ثروتشان را
ازشان می گرفتی، هیچ چیز ازشان باقی نمی ماند.



نه! به پیشگویی و کهانت اعتقاد ندارم. گفتم که اهل مطالعه بودم و از زبانِ عالمانِ ادیان گذشته شنیده بودم. خودم هم خوابی دیده بودم که عمویم برایم تعبیر کرد. خواب دیدم که خورشید سر از خانه‌ام درآورد. بعد نورش همهٔ مکه و سپس همهٔ جهان را روشن کرد. عمویم گفت: به زودی با مرد بزرگی ازدواج می‌کنی که شهرت جهانی پیدا می‌کند. خب فکر می‌کنی بین خواستگارهای من مثلاً ابوسفیان شبیه خورشید بود یا ابوجهل؟!



نه عزیزم!

من قبلا ازدواج نکرده بودم.

رقیه و زینب خواهرزاده‌هایم بودند. دخترانِ هاله. وقتی همسرِ هاله از دنیا رفت، من کفالتِ رقیه و زینب را بر عهده گرفتم.

جل الخالق! «عتیق» دیگر کدام عتیقه‌ای است؟
«ابوهاله» کیست؟ به حق شوهرهای ندیده! آخر از بین این همه خواستگار قریشی ثروتمند، چرا باید با یک عربِ بیابان‌گرد ازدواج می‌کردم؟ آن هم کافر!

ما یکتاپرست بودیم. هیچ وقت حاضر نمی‌شدیم با کافران بت‌پرستی مثل اینها ازدواج کنیم. اصلاً چنین ازدواجی در آیینِ ما درست نبود. به این مردم بگو اگر می‌خواهند حرف در بیاورند جوری حرف در بیاورند که با عقل جور در بیاید.

امان از حرف مردم...

چه اهمیتی دارد. درِ دروازه را می‌توان بست، درِ دهانِ مردم را نه!

من هیچ وقت به حرف مردم اهمیت ندادم. البته جایی که جواب داشت، بی جوابشان نمی گذاشتم. وقتی با محمد(ص) ازدواج کردم، آنقدر حرف شنیدم که نگو: «آدم قحط بود؟ این همه پسر خانواده دار و اشراف به خواستگاری ات آمدند، گفتی نه! این همه ثروتمند آمدند گفتی نه! دیگر کسی از ثروتمندان و اشراف نمانده بود که نیامده باشد خواستگاری ات. گفتیم خانم چقدر ناز دارد! گفتیم منتظر کدام سوار بر اسب سفیدی است. حالا بیا و ببین! خدیجه خانم شده زنِ پسرِ یتیمی که نه ثروتی دارد، نه درآمدی.»

ولی شکر خدا یک گوشِ من برای حرف‌های مردم در بود و آن یکی دروازه. بگذار بگویند. این نیز بگذرد...





«بحث شیرین از دواج»؟!

یک جورهایی داری می‌گویی برو سر اصل مطلب دیگر؟
واقعا موضوع شیرینی است. موضوع وصال من و محمد ﷺ.
خطی نورانی که زندگی مرا به دو دوره تقسیم کرد. دوران
پیش از محمد ﷺ و دوران پس از محمد ﷺ. اگر خورشید
را در دست راستم و ماه را در دست چپم بگذارند حاضر
نیستم دوران پس از محمد ﷺ را با هیچ چیزی عوض کنم.
جمله‌ام آشنا بود؟ از شوهرم عاریه گرفتم!

اما قضیهٔ آشنایی ما... خانمی که شما باشی من به پاکی
و امانت‌داری کسانی که با آنها شراکت می‌کردم، خیلی
حساس بودم. به کارشان دقت می‌کردم. محمد ﷺ در امانت
شهره بود. به قولِ گفتنی کارش درست بود. از خدایم بود
که امینِ اموالم باشد و از طرف من به تجارت برود.

آنقدر به او اطمینان داشتم که گفتم دو برابر سرمایه‌ای
که به دیگران می‌دهم، به محمد ﷺ می‌دهم تا با آن تجارت
کند. دو برابر دادم و چند برابر تحویل گرفتم. سودی که از
آن تجارت به دست آورد، باور نکردنی بود. چه سفری بود

این سفر تجاری! کاش خودم رفته بودم و آن چیزها را با چشم خودم می‌دیدم. نه اینکه ایمان نداشته باشم. به قول ابراهیم «لیطمئن قلبی»، تا دلم روشن شود به اینکه این جوان، همان پیامبر موعودی است که عمویم می‌گفت. ماجراهای آن سفر را غلامم میسره از سیر تا پیاز برایم تعریف کرد. هیچ‌وقت از همسفری با کارگزاران اینقدر لذت نبرده بود که از همراهی محمد ﷺ به هیجان آمده بود. هنوز از گرد راه نرسیده بود که گفت:

- بانوی من! حرف‌ها دارم برایتان! کاش بودید و می‌دیدید... یک جا بین راه به یک صومعه رسیدیم که...

- بنشین میسره! آرام باش. نفسی تازه کن.

میسره نشست، اما انگار روی آتش. آرام و قرار نداشت.

- خب! می‌گفتی. به صومعه رسیدید.

- بله بانو! آنجا یک راهب مسیحی به سمت ما آمد و سراغ محمد ﷺ را گرفت! تعجب نمی‌کنید؟ محمد ﷺ اولین بار بود که با ما می‌آمد. ناشناس‌تر از او کسی نبود که آن راهب سراغش را بگیرد، اما مشخصاتی که از ما سراغش را گرفت، فقط در محمد ﷺ بود. بعد هم خودش پیش از آنکه ما محمد ﷺ را نشان دهیم، پیدایش کرد. او را کنار کشید و چیزهایی بینشان رد و بدل شد. بعد پیشانی محمد ﷺ را بوسید. وقتی محمد ﷺ رفت، به ما گفت: «به زودی این پسر پیامبر می‌شود و مردم را با گفتن «لا اله الا الله» به دین



حقیقی دعوت می‌کند. هر وقت این اتفاق افتاد، شک نکنید.
به او ایمان بیاورید. از من گفتن بود.»

بی آنکه بفهمم لبخندی نشسته بود روی لبم و برقی
افتاده بود توی چشمانم. سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ
کنم.

– عجب! آن راهب که بود؟

– اگر اشتباه نکنم، نامش بُحیرا بود. فقط همین یکی
که نبود. یک جای دیگر هم یک راهب دیگر محمد ﷺ
را شناخت! با یک نشانه خیلی عجیب! یک جا وسط راه
که برای استراحت ایستادیم، محمد ﷺ رفت زیر درختی
نشست. ناگهان دیدیم راهبی دوان دوان به سمت ما می‌آید.

شناختمش. نسطورا بود. گفت: او کیست؟ گفتیم: چه
کسی را می‌گویی؟ گفت: آن جوان که زیر درخت نشسته!
پیش خودمان گفتیم همه به محمد ﷺ گیر داده‌اند ها!
گفتیم چطور؟ گفت: «او یک آدم معمولی نیست. شما
متوجه نشدید که در تمام مسیر ابری بالای سر او حرکت
می‌کرد؟ من از این بالا حواسم بود. من سال‌هاست که از
بالای این صومعه حواسم به این درخت است تا ببینم چه
کسی زیر سایه‌اش می‌نشیند. «آن کس که زیر سایه این
درخت بنشیند، پیامبر آخرالزمان است.» سال‌ها این جمله را
از پشت پنجره این صومعه با خودم مرور کرده‌ام.»

راهب‌ها داشتند یکی یکی نشانه‌هایی را که در



کتاب‌هایشان خوانده بودند، در محمد ﷺ پیدا می‌کردند. میسره می‌گفت و ایمان من بیشتر می‌شد. خاطراتش شده بود مثل آب دریا و عطش‌م را بیشتر کرد. آنقدر تشنه شدم که عطش‌م را فریاد زدم:

– میسره! بگو! باز هم بگو!

– وسط معامله بانوی من! از زبان یک تاجر هم همین حرف‌ها را شنیدیم! داشت به محمد ﷺ می‌گفت: اگر راست می‌گویی لات و عزی را قسم بخور. محمد ﷺ گفت: پست‌تر از این بت‌ها چیزی نبود که به آن قسم بخورم؟! تاجر از جسارت محمد ﷺ یکه خورد. ناگهان گفت: خودش است! همان پیامبری که خصوصیاتش در کتاب‌های ما آمده است. نگو آن تاجر هم بت‌پرست نبود.

– پس تا اینجا سه نفر شهادت دادند! از اخلاقش بگو میسره. رفتارش چگونه بود؟

– خانم شما که تاجر جماعت را می‌شناسید. چاشنی کارشان دروغ است. می‌گویند زنی، می‌خوری. بین گرگ‌ها باید گرگ باشی، ولی محمد ﷺ لابلای این گرگ‌ها، یک قدم از مرام انسانیتش پا پس نکشید. در ریزترین جزئیات اصرار داشت راستش را بگوید. اول گفتیم چقدر این جوان ناشی است. اینطور بخواهد پیش برود، یک درهم هم معامله‌اش نمی‌شود، ولی عجیب بود. سودی که محمد ﷺ با خود آورد، دهان ماهرترین تاجران را هم وا گذاشته بود. ظاهرش جوان است ولی اندازه صد مرد عاقل می‌فهمد.



خیلی پخته است. امانت‌داری‌اش هم که گفتن نمی‌خواهد.
میسره ساکت شد. من هم ساکت بودم. ولی در دلم
غوغا بود.

گفتم: میسره!

- بله خانم!

- تو آزادی!

- بله خانم؟!

- با ده هزار درهم و مرکب و یک بغچه لباس کارت راه
می‌افتد؟

- خانم از سرم هم زیاد است. قربان لطفتان خانم!

میسره خوشحال بود که آزاد شده. من خوشحال بودم که
در بند افتاده‌ام. دیگر دلم برای خودم نبود...





چند روز بود که فکرم حسابی مشغول بود. نمی دانستم چه کار باید بکنم. پا پیش بگذارم؟ منتظر بنشینم؟ محمد ﷺ پیامبر آینده است! یک آدم معمولی که نیست. با سخنانی که از علما شنیده بودم و خوانده بودم دلم به اندازه کافی روشن شده بود که ما برای همیم، ولی مانده بودم که چطور اقدام کنم.

خدا خیرش بدهد نفیسه خانم را! کارم را آسان کرد. حرف دلم را که برایش گفتم، گفت بسپرش به من! خیالت راحت. زن پخته و محترمی بود، واقعا از این که کار را دست او بسپرم، خیالم راحت بود. ولی خودت که می دانی در دل یک دختر چه آشوبی است قبل از ازدواج! حالا فکر کن بخواهی با کسی ازدواج کنی که چندین عالم، نشانه های پیامبری را در او دیده اند.

حسابی دلم آشوب بود. شب خواب به چشمم نیامد. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. آرام و قرار نداشتم. تا اینکه نفیسه خانم پیدایش شد. با دلی آشوب و ظاهری آرام در را باز کردم.

- به به! عروس خانم!

- نفیسه خانم شوخی نکن. بفرما داخل.

- افتخار می‌دهید عروس خانم!

- از دست شما نفیسه خانم. چه خبر؟

- آهان! حالا شد. چه خبر؟ اعتراف کن که از دیشب

خواب به چشمت نیامده و چشم به راه خبر مانده‌ای.

- نفیسه خانم دست بردار نیستی‌ها!

- بنشین دختر جان! بنشین تا برایت بگویم. این نفیسه

خانم که می‌بینی، کارش را بلد است. بله! اصولاً ما خانم‌ها

خوب بلدیم چطور باب صحبت را با جوان‌های دم بخت

باز کنیم. اول تبریک بگویم بابت حجب و حیای شوهر

آینده‌ات. ماشاءالله هزار ماشاءالله جوانِ رعنا، سر به زیر.

می‌توانم خیالت را تخت کنم که خودت اولین دختری

هستی که صورتت را می‌بیند. اینقدر که این مرد با حیا و

سر به زیر است.

- اینها را که دیگر همه می‌دانند نفیسه خانم!

- بله که می‌دانند! ولی اگر این مردم عقل داشتند که این

پسر را تا الان هزار بار توی هوا زده بودند. شکر خدا در این

جزیره العرب همه چشمشان فقط به مال و منال است و

بس. خدا خوب می‌دانسته این دو تا گوهر را چطور در وسط

این گرداب نگه دارد تا به هم برسند.



- حالا که هنوز نه به دار است نه به بار است نفیسه خانم.
برای خودت می‌بری و می‌دوزی‌ها.

- دختر خانم! کار که دست نفیسه خانم باشد، نشد ندارد.
خیلی هم به دار است و به بار است. جانم برایت بگوید که
ما رفتیم یک فرصت خوب پیدا کردیم این جوان را کشیدیم
کنار و بعد از یک احوالپرسی سرسنگین، گفتیم ماشاءالله
جوان رشید و پخته‌ای هستی محمد ﷺ! قصد ازدواج نداری؟
حالا مثلاً من خبر نداشتم که اتفاقاً محمد ﷺ تصمیم داشت
با سود این تجارت، سرمایه‌ی زندگی را فراهم کند و برود
دنبال ازدواج. گفت: چرا اتفاقاً. گفتم چه نشسته‌ای که برایت
گل‌دختری سراغ دارم که هم عفت دارد، هم عزت؛ هم مال
دارد، هم جمال؛ هم اصل و هم نسب. غریبه هم نیست.
یک جورهایی دختر عمویت می‌شود. گفت: می‌شناسمش؟
گفتم: بله! بانو خدیجه!

- خب؟

- صبر کن بینم. فکر کردی عموی تو و آن عالم‌های
یهودی و مسیحی با ورق زدن کتاب‌هایشان پیامبر آینده
را تشخیص می‌دهند و پیش‌بینی می‌کنند که تو قرار است
بانوی مبارکه باشی و همسر پیامبر آخر الزمان، بعد خود
این پیامبر خبر نداشته باشد، چه کسی قرار است همسرش
باشد؟

- منظورت چیست؟



- تو مگر نمی‌گویی دلت روشن است که مال هم هستید؟

- چرا.

- من می‌گویم محمد ﷺ هم دلش به همین روشن است!

- چطور؟

- چون اصلاً تعجب نکرد! انگار منتظر بود!

- یعنی قبول کرد؟

- چرا نکند؟ حالا من نگفتم که از طرف تو رفته‌ام، اما

به نظرم بد نیست که خودت هم پیامی بفرستی. در چنین

کار خیری که هر دوی شما دلتان به آن روشن است، واقعا

جای استخاره نیست.





نفیسہ خانم تنہا ہم گذاشت. فکر کردم چه پیامی برسانم
که منظورم را محترمانه به او منتقل کنم. خیلی خلاصه به
او این پیغام را رساندم:

«پسر عمو! با توجه به رابطه قوم و خویشی که بین
ماست، همچنین با توجه به عزتی که شما در خاندانتان
دارید و خوش اخلاقی و امانتداری تان که شهره شهر شده
است، من تمایل به ازدواج با شما را دارم.»

چند روز بعد، محمد(ص) با عمویش ابوطالب و چند نفر
دیگر از بنی هاشم در نهایت احترام به خواستگاری آمدند.
بعد از سلام و احوالپرسی، ابوطالب رفت سر اصل مطلب.
شاید بشود اسمش را گذاشت خطبه خواستگاری. آخر ما
رسم داشتیم برای چیزهای مختلف خطبه می خواندیم. در
بازار، در مراسم ها و جشن ها.

ابوطالب با حمد خدا شروع کرد و اول از همه به ارتباط
خویشاوندی مان اشاره کرد و گفت: «خدای کعبه را شکر
که ما را از نسل ابراهیم و اسماعیل قرار داد. خدا را شکر که

ما را در حرم امنش جای داد و این شهر را برایمان مبارک گرداند.»

بعد شروع کرد به معرفی محمد ﷺ و رو به پدرم گفت: «این برادرزاده‌ام انصافاً در بین همهٔ مردان قریش تک است. درست است که دستش از مال دنیا پر نیست، ولی چه اعتباری است به مال دنیا؟ محمد ﷺ و خدیجه مایل به ازدواج با هم هستند. ما آمده‌ایم تا خدیجه را برای محمد ﷺ از شما خواستگاری کنیم. مهریهٔ او هم هرچقدر که تعیین کنید، بر عهدهٔ من. من به خدای همین کعبه قسم می‌خورم که محمد ﷺ آینده‌ای درخشان خواهد داشت.»

خدا را شکر که محمد ﷺ عموی قابلی مثل ابوطالب و من عموی عالمی مثل ورقه بن نوفل داشتم. خطبهٔ عقدمان را خواندند و من شدم «خدیجهٔ محمد ﷺ».

بعد هم برای اینکه از همان اول ثابت کنم تمام زندگی‌ام ارزانی اوست گفتم:

«محمد ﷺ جان! به خانهٔ خودت می‌آیی دیگر؟ این خانه، خانهٔ شماس و من هم کنیزتان!»





زندگی مشترکمان شروع شد. یک زندگی عاشقانه!
خنده‌ات می‌گیرد؟ عاشقی به من نمی‌آید یا به محمد ﷺ؟
ممم... چطور برایت بگویم. آدم که حرف‌های عاشقانه
خودش و همسرش را لو نمی‌دهد دختر! فکر می‌کنی
حرف‌های عاشقانه یک پیامبر با بقیه مردم فرق دارد؟
خب! خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم بله فرق داشت.
محمد ﷺ خدایی حرف می‌زد. مثلاً وقتی می‌خواست از من
تعریف کند - که البته هیچ وقت هم در تعریف کردن‌ها و
ابراز علاقه‌هایش دروغ و مبالغه نبود - می‌گفت:
«می‌دانی خدیجه! خدا روزی چند بار به وجود تو پیش
فرشتگان مقربش افتخار می‌کند.»
از جمله‌های محمد ﷺ نباید ساده رد می‌شدی. پشت هر
جمله‌اش هزار حرف بود. برای همین هر جمله‌اش مرا اندازه
یک تومار عاشقانه آرام می‌کرد.
گیج می‌زنی دختر! بگذار برایت همین جمله را باز کنم.

از قضیه صحبت فرشتگان با خدا درباره خلقت آدم که خبر داری؟ آنها به خدا می گفتند این آدمی که تو می خواهی جانشین خودت در زمین کنی، کارش فساد و خونریزی است. ما را جانشین کن که کارمان عبادت و تسبیح است. خدا هم گفت: یک چیزهایی هست که شما نمی دانید...

این «سه نقطه» یعنی خواهد فهمید. یعنی نشانتان خواهم داد. یعنی یک آدمهایی می آیند که خودتان می بینید چقدر از شما بهترند.

فکر کن یک نفر که حرفش هم حرف است، به تو بگوید تو یکی از آن آدمهای بهتر از فرشتهای هستی که خدا هر روز به رخ فرشتگان می کشد.

خدایی حس فوق العادهای دارد. به آدم انرژی بیشتری برای خوبتر شدن می دهد. برای محمد ﷺ هر چقدر هم که خوب باشی باز هم کم است.

محمد ﷺ برای من کم نگذاشت. آن روزها که کسی حرمت زن را نگاه نمی داشت، چنان به من احترام می گذاشت که شرمند می شدم. می دانستم که پس از رفتنم هم اجازه نخواهد داد کسی به من بی حرمتی کند. خبرش را دارم که هر بار کسی دهان باز کرده چیزی به من بگوید، محمد ﷺ دهانش را با یادآوری خوبیهای من بسته.

خبرش را دارم که وقتی قرآن از همسران پیامبر به امّ المؤمنین یاد کرده، محمد ﷺ گفته خدیجه بهترین آنهاست.



فدایش شوم که او هم بهترین خلقِ خداست...

آنقدر وابسته‌اش شده بودم که بی او بودن را
نمی‌توانستم تصور کنم.

گفتم: محمد! من مرگ را دوست ندارم!

گفت: چرا؟!!

گفتم: برای اینکه می‌خواهد من و تو را از هم جدا کند.

خندید و گفت: زهی خیال باطل خانوم! شما در بهشت
هم همسر خودمی! قبلا قولش را از خدا گرفته‌ام. خیال
کردی من به این راحتی تو را از دست می‌دهم؟

- جدی می‌گویی محمد؟ وای عاشقتم ای باوفاترین!
قربانِ مرامت بروم! حالا بهشت شد بهشت!





قسمت نبود بمانند. برای ماندن نیامده بودند. امانت‌هایی بودند که باید زود پششان می‌دادیم. برای اینکه زیر بار غم و غصه‌های دنیا نشکنی، همیشه یادت باشد که همه چیز در این دنیا امانت است، بالاخره باید پس بدهی.

می‌دانی... من تاجر بودم.. این بازی را خوب بلدم. اگر می‌خواهی خوب سود کنی، باید ضررهایی را در کنارش به جان بخری. ولی وقتی آخر کار روی هم حساب می‌کنی، می‌بینی آن ضررها، ضرر نیست. چون در نهایت، سودِ بزرگی کرده‌ای.

بزرگ‌ترین سرمایه‌ زندگی من محمد ﷺ بود. برکت و سودِ این سرمایه، فاطمه علیها السلام. وقتی قاسم و پس از او عبدالله علیه السلام از دنیا رفتند، برای اینکه بر غم مادری‌ام غلبه کنم، گفتم فدای یک تار موی محمد که پیامبرِ خداست. قاسم و عبدالله قربانیانِ تجارتی پر سود بودند، اگر به چشم تجارت نگاه کنی.



بیش از ده سال از ازدواجمان می‌گذشت. محمد ﷺ
مرد خدا بود و من خدایی بودنش را دوست داشتم و پای
همه چیزش ایستاده بودم. یک روزهایی می‌شد که به
کوه می‌رفت و در خلوت عبادت می‌کرد. من شکایتی که
نداشتم هیچ، برایش غذا هم می‌بردم و وقتی برمی‌گشت،
تمام تلاشم را می‌کردم که خستگی را از تنش به در کنم.
بعضی روزها برایم از چیزهایی که می‌دید، تعریف می‌کرد.
از نورهایی که می‌دید و نداهایی که می‌شنید. هر دویمان
فهمیده بودیم داریم به موعد نزدیک می‌شویم. به موعدِ
بعثت.



هرگز شکوه آن لحظه را فراموش نمی‌کنم. لحظه ورودش به خانه پس از نزول اولین آیات قرآن.

با همین چشم‌های خودم نور چهره‌اش را دیدم. نوری الهی. نور نبوت. با قدم‌هایی سنگین خودش را از حرا به خانه رسانده بود. بار سنگین رسالت، عرقی سرد بر پیشانی‌اش نشانده بود. می‌لرزید. من محو نورش شده بودم.

این بار جبرئیل دست پر به سراغش آمده بود. بازوی محمد ﷺ را گرفته بود و تکان داده بود. به او گفته بود بخوان! محمد ﷺ گفته بود نمی‌توانم بخوانم! گفته بود بخوان! و محمد ﷺ اولین آیات قرآن را بر زبان آورده بود. هیچ کس نمی‌تواند سنگینی باری که خدا روی قلب او گذاشته بود را درک کند. خدا صبر کرده بود تا قلب محمد ﷺ به نهایتِ خشوع برسد. در چهل سالگی، پس از آن همه عزلت و عبادت، قلب او را خاشع‌ترین قلب‌ها یافت و قرآن را به قلبش نازل کرد. قرآنی را که اگر به کوه نازل کنی، فرو می‌ریزد. این قرآن را خدا بر قلب محمد ﷺ نازل کرد. با چنین بار سنگینی محمد ﷺ پا به خانه گذاشت.

- خدیجه!

- جانم!

- لا اله الا الله!

تمام تنم را لرزاند همین یک جمله! همین جمله‌ای که
سال‌ها منتظر شنیدنش از زبان محمد ﷺ بودم. با تمام
وجود تکرار کردم:

- لا اله الا الله!

- خدیجه!

- جانم!

- در راه که می‌آمدم، همهٔ سنگ‌ها و درخت‌ها برایم
سجده می‌کردند و می‌گفتند: السلام عليك يا رسول الله!
- السلام عليك يا رسول الله! به خدا سال‌هاست که
منتظر چنین روزی هستم.

شهادت را بر زبان آوردم و شدم «کنیزِ رسولِ خدا»!
دومین نقطهٔ عطف زندگی‌ام: زندگی با محمد ﷺ است
پس از نبوتش!

از حالا پای محمد ﷺ ایستادن بیشتر جسارت می‌خواهد.
از حالا باید وفاداری‌ام را یک جور دیگر ثابت کنم. یا
رسول الله! شهادت می‌دهم خدا یکی است! شهادت می‌دهم
تو رسول خدایی! و عهد می‌بندم تا آخرین نفس پای تو و
رسالت بمانم و هرچه دارم فدای رسالتِ عظیمت کنم.



فدای نماز خواندنت شوم. تکبیر بگو تا به تو اقتدا کنم
دلهم مدت هاست برای چنین روزی لحظه شماری می کند.

محمد ﷺ به نماز می ایستد. پشت سرش سمت چپ
می ایستم. و سمت راستش علی ایستاده است. علی
سال هاست با ما زندگی می کند و محمد ﷺ با دست های
خودش بزرگش کرده است. علی آینه محمد ﷺ است. علی
چشم و گوش محمد ﷺ است. وقتی وحی بر محمد ﷺ
نازل شده بود، علی صدای ناله ای شنیده بود. محمد ﷺ
گفت این صدای ناله شیطان بود به خاطر ناامیدی از رونق
بازارش پس از نبوت من! محمد ﷺ به او گفت: علی! هرچه
من می بینم، تو هم می بینی و هرچه من می شنوم، تو هم
می شنوی!

من و علی تا مدت ها تنها یاوران محمد ﷺ بودیم. کنار
کعبه نماز می خواندیم. همه می دیدند، ولی هیچ کس به
جمع ما نمی پیوست. آن روزها، «روزهای تنهایی» بود.
انگار در آن شهر غریبه شده بودیم. انگار هیچ کس ما
را نمی شناخت. من از وقتی حرف های زنان شهر را پشت
گوش انداختم و با محمد ﷺ ازدواج کردم، تنها شدم. همه
آنها بعد از ملامت هایی که کردند، مرا تنها گذاشتند. وقتی
اسلام آمد، دیگر بدتر. دشمنی ها دو چندان شد. همه با کینه
و حسد به من نگاه می کردند، ولی من که محمد ﷺ و از آن
مهم تر خدای محمد ﷺ را داشتم، یعنی همه چیز را داشتم.
ما سه نفر خودمان یک امت بودیم. مثل ابراهیم. «إِنَّ



إِبْرَاهِيمَ كَانَ أُمَّةً قَانِتًا لِلَّهِ حَنِيفًا وَلَمْ يَكُ مِنَ الْمُشْرِكِينَ^۱
 ابراهیم یکتاپرست به تنهایی یک امت بود. ما که سه نفر
 بودیم، و تا مدت‌ها سه نفر بودیم... بعدها چه بسیار افرادی
 که آرزو می‌کردند کاش چهارمین نفر بودند. آن روز فکرش
 را نمی‌کردند که این امت سه نفره روزی جهان را بگیرند.



۱. ابراهیم (به تنهایی) امتی بود مطیع فرمان خدا خالی از هر گونه انحراف و
 از مشرکان نبود. نحل / ۱۲۰.





اسلام، تسلیمِ اجباری نبود. اسلام صبر داشت. حوصله داشت. به گذر زمان اعتقاد داشت. از روزی که محمد ﷺ اولین آیاتِ وحی را دریافت کرد، تا سه سال اجازهٔ فریاد نداشت. تا سه سال باید پنهانی، چهره به چهره و فقط با افرادی که در آنها آمادگی پذیرش حق را می‌دید، دعوتش را در میان می‌گذاشت.

سه سال کم نیست. برای ما آدم‌های عجول کم نیست. برای ما آدم‌هایی که دوست داریم تمام کارهایمان ضرب العجلی به نتیجه برسد، ولی برای طبیعت این یک قانون است. طبیعت برای بهار شدن نه ماه صبر در پیش می‌گیرد. انسان برای به دنیا آمدن، نه ماه صبر می‌کند. و اسلام برای فریاد زدن سه سال سکوت کرد. سه سال پشت پرده ماند. سه سال بستر را فراهم کرد تا اینکه وارد اولین مرحلهٔ دعوت علنی شد: «وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ»^۱ محمد ﷺ! شروع کن! از اقوامِ نزدیک!

اقوامِ نزدیکِ محمد ﷺ خودش یک غائله بود. یک طرف

ابوطالبِ یکتا پرست، حمزهٔ باغیرت، یک طرف ابوجهل و
ابولهیب بت پرست. یک طرف ابوطالبی که پدر علی بود و
پشتِ محمد(ص)، یک طرف ابوجهل و ابولهیبی که خود
سردمدار جبههٔ مخالفان شدند. اولین تهمت‌ها و توهین‌ها
را همین عموها نثار محمد ﷺ کردند و باب حرمت‌شکنی
برادرزاده‌شان را پیش روی غریبه‌ها باز کردند.





از وقتی محمد ﷺ دعوتش را آشکار کرد، دشمنی‌ها هم آشکار شد. وقتی قرار است نظامی به هم بریزد، آنها که در این نظام، جیب‌هایشان را پر کرده‌اند، احساس خطر می‌کنند. سرسخت‌ترین دشمنان می‌شوند همین سرمایه‌دارها. همان‌هایی که من با آنها سر و کار داشتم و خوب جنسشان را می‌شناختم. آنها نگران جیبشان بودند و منافع خودشان. محمد ﷺ هم مثل همهٔ پیامبرهای دیگر شده بود پیامبرِ پابرهنگان. جامعه تقسیم شده بود به دو دستهٔ ثروتمندانِ منکر و تهیدستانِ باایمان. اینجا بود که احساس کردم خدا در رسالت محمد ﷺ جایی هم برای من در نظر گرفته. احساسِ شیرینِ مفید بودن. ﴿وَوَجَدَكَ عَائِلًا فَأَغْنَى﴾^۱ و تو را فقیر یافت و بی‌نیاز نمود. محمد ﷺ هیچ‌وقت نیازی به مال دنیا نداشت. ولی برای کمک به مؤمنان به آن نیاز پیدا کردیم، به خصوص در آن حصرِ کذایی. اینجا بود که سرمایهٔ من به کار آمد. سرمایه‌ای که همان اول در حضور همه به محمد ﷺ بخشیدم.

همان روزهایی که مردم به نیش و کنایه می گفتند تو دیوانه‌ای که با این ثروت با محمد ﷺ تهیدست وصلت کرده‌ای!

سطح فکر مردم را می بینی؟ مگر اعتبار آدم به ثروت اوست؟ مگر اصلاً به ثروت اعتباری هست؟ یک روز هست، روز دیگر می بینی نیست. یک روز دستِ توست، روز دیگر می بینی دستِ دیگری است و دست تو خالی است! کاری کردم که با چشم خود به این حقیقت پی ببرند. مسئولیت این کار را به عمویم ورقه سپردم. ورقه که به من ایمان داشت، بی چون و چرا پذیرفت. کنار کعبه رفت و مردم را صدا زد. همه که جمع شدند گفت:

«این پیام بانو خدیجه است! همه شاهد باشید! خدیجه، خودش را، تمام ثروت و سرمایه اش را، همه خدم و حشم و چارپایانش را، صدق و مهریه و تمام هدایایی که از گوشه و کنار به او رسیده را به محمد ﷺ بخشید. همه شاهد باشید!»

این اعتباری که چشم مردم به آن بود، در یک چشم به هم زدن، جا به جا شد. به همین راحتی! حالا محمد ﷺ ثروتمند بود و من تهیدست!

اما بر اساس آن چیزی که من نامش را ثروت می گذارم، تازه پس از این ازدواج، من ثروتمندترین زن دنیا شدم. تمام دارایی من محمد ﷺ بود. با ارزش ترین ثروت جهان!





مشکلات سال‌های آغازینِ دعوت را با هم به دوش می‌کشیدیم. محمد ﷺ آرامبخش من بود و من آرامبخش محمد ﷺ.

باید از مردم متشکر باشم که تنهایی گذاشتند تا تمام تنهایی‌ام را با محمد ﷺ و خدای محمد ﷺ پر کنم. آنقدر به محمد ﷺ وابسته شده بودم که یک لحظه دوری‌اش هم برایم عذاب بود. چه برسد به چهل روز دوری...

با حالتی بین شادی و غم به سراغم آمد. دلم به تیش افتاد. نمی‌دانستم قرار است خبر خوبی بشنوم یا بد.

– خدیجه! می‌دانی چقدر دوست دارم؟ می‌دانی کنار تو چه آرامشی دارم؟

– محمدم ﷺ! پیامبرم! من یادم نرفته که با پیامبر این امت ازدواج کرده‌ام. اگر مأموریتی در پیش داری بگو. من پا به پای تو تا هر جا که بگویی، می‌آیم.

– خدیجه بانو! قربانت شوم که هیچ وقت پشتم را خالی نمی‌کنی. اما این بار خدا از من خواسته که چهل روز از همه

کس و همه چیز دور باشم و فقط و فقط عبادت کنم. باید برای اتفاق خیلی مهمی آماده شوم.

بغضم را زنده زنده قورت دادم. سرم را بالا گرفتم و گفتم من تسلیم فرمان پروردگارم. خدا به همراهت ای رسول خدا!

ولی از تو چه پنهان که از لحظه‌ای که محمد ﷺ رفت، شب و روزم شده بود بغض و گریه و دلتنگی. جای خالی هر چیزی که به آن دلبسته‌ای، یک جور آزارت می‌دهد، جای خالی «محمد ﷺ» یک جور دیگر. عذاب بود دوری محمد ﷺ، عذاب!

اما محمد ﷺ از دور هم هوای مرا داشت. انگار نسیم، دلتنگی‌ام را برایش برده بود. دل به دل راه داشت. برایم پیغام فرستاد که خدیجه جان! یادت باشد این دوری، فرمان خداست و ما تسلیم فرمان اویم! تو هم پا به پای من این چهل روز را به عبادت بگذران.

من هم پا به پای محمد ﷺ آن چهل روز را عبادت کردم. کم کم داشتم احساس می‌کردم در آن اتفاق بزرگی که قرار است بیفتد، شریکم. یعنی آن اتفاق چه می‌تواند باشد؟

بالاخره موعد چهل روزه به سر آمد و در زدند...

پریدم! این بار واقعا در زده بودند! خودش بود. محمدم ﷺ!

- خوش آمدی مرد خانه‌ام! خانه را دوباره نورانی کردی!

نور، آرامش، صفا و هرچه خوبی همه با هم به خانه



برگشت. انگار صد سال بود که ندیده بودمش. مثل تشنه‌ها پیش رویش نشستم و فقط نگاهش می‌کردم. یعنی واقعا مردم آن نوری را که من در چهرهٔ محمد ﷺ می‌دیدم، نمی‌دیدند که باورش نمی‌کردند؟!

بعد از این عبادتِ چهل روزه نور چهره‌اش بیشتر هم شده بود. آن شب، یک شبِ روحانی بود. فضا پر از معنویت بود. انگار هر دویمان از پیش خدا به آغوش هم برگشته باشیم. محمد ﷺ می‌دانست کنجاوی‌ام را نسبت به آن اتفاق مهم پنهان می‌کنم. منتظر سوال نماند و گفت:

– خدیجه جانم! وقت آن اتفاق مهم فرا رسیده است...
چهل روز خودمان را پاک کردیم تا پاک‌ترین و بابرکت‌ترین فرزند را به دنیا بیاوریم.

دو تا سیب توی دستش بود. خدای من عجب عطری! بوی این دنیا نبود. بوی بهشت بود.

– تقدیم به بانویم خدیجه خانم! سیبِ بهشتی! مگر دوست نداشتی طعم میوه‌های بهشتی را بچشی؟ بدنی را که چهل روز خود را تطهیر کرده، به این میوهٔ بهشتی متبرک کن که وقت آن اتفاق بزرگ فرا رسیده است.





آن اتفاق بزرگ «فاطمه» بود.

آن «خیر کثیر» فاطمه بود. «کوثر» زندگی ما. برکتِ وجود من.

یک چیزی می‌گویم، یک چیزی می‌شنوی. آماده هم هستی که باور نکنی، ولی فاطمه در شکم که بود، واقعا با من حرف می‌زد. شده بود مونسِ تنهایی‌هایم.

باور نمی‌کنی؟ نکن! شماها آن چیزهایی را که نباید باور کنید، باور می‌کنید. آن چیزهایی را که نباید باور کنید، فوراً می‌پذیرید! تو باور نکن! چه مهم! همین که به محمدم صلی الله علیه و آله گفتم، باور کرد. پدرِ دختر نازنینم باور کرد و تبریک گفت. گفت: جبرئیل می‌گوید این بچه، دختر است. دختری از نسلِ «طاهره مبارکه»!

همین که این را گفت یاد حرفِ عمویم ورقه افتادم که می‌گفت در انجیل آمده «نسل پیامبر آخر الزمان از بانوی مبارکه است».

محمد صلی الله علیه و آله گفت: آفرین! خدا نسل مرا از او قرار می‌دهد و

امامان زمین و جانشینان من از نسل او هستند.

تو باورت نمی‌شود. فکر می‌کنی خیالاتی شده‌ام، ولی خود فاطمه بود که وقتی وسط نمازم شک کردم گفت: مادر بلند شو! رکعت سوم است، سلام نده!

محمد صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ باور می‌کرد...

وقتی به محمد صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفتند اگر تو واقعا پیامبری، ماه را بشکاف، توی دلم گفتم ان شاء الله هر که محمد صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را تکذیب می‌کند و آزار می‌دهد، سرافکنده شود. فاطمه از درون شکمم گفت: نگران نباش مادر! خدا با پدر من است. فاطمه از درون شکمم به من گفت: «لاتحزنی!» برایت آشناست نه؟ قرآن می‌خوانی دیگر. یاد این آیه افتادی که حضرت عیسی از درون شکم حضرت مریم صدایش زد:

﴿فَنَادَاهَا مِنْ تَحْتِهَا أَلَا تَحْزَنِي قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ تَحْتَكِ سَرِيًّا﴾^۱
ناگهان از طرف پایین پایش او را صدا زد که: «غمگین مباش! پروردگارت زیر پای تو چشمه آبی (گوارا) قرار داده است!»

حالا چطور؟ حرف خدا را هم باور نمی‌کنی؟ فاطمه را کمتر از عیسی فرض کرده‌ای یا مرا کمتر از مریم؟!





وقتش شده بود. فاطمه می‌خواست پا به این دنیا بگذارد. تنها بودم. نیاز به کمک داشتم. پیغام فرستادم برای زنانِ شهر که به کمکم بیایند. جوابی که شنیدم، حسابی مرا به هم ریخت. مگر می‌شود آدم اینقدر کینه‌ای باشد؟ پیغام فرستاده بودند که تو اگر کمک ما را می‌خواستی موقع ازدواجت به حرف ما گوش می‌کردی! آن روز به میلِ خودت ازدواج کردی و حرف ما را پشت گوش انداختی، حالا هم به میلِ خودت زایمان کن!

دردِ تنهایی بر دردِ حملم افزوده شد. رو به خدا کردم. ای خدای یگانه که همیشه مونسِ تنهایی ما بودی! خودت به دادم برس!

ناگهان در باز شد. چهار زن آمدند که تا آن روز ندیده بودمشان. ترسیدم. این غریبه‌ها کیستند؟ ولی چه چهره‌های مهربانی داشتند. چه لبخند زیبایی روی لب‌هایشان بود. آمدند آرام کنارم نشستند.

یکی‌شان گفت: خدیجه! نگران نباش! ما غریبه نیستیم. ما خواهران تو هستیم. من ساره‌ام! این هم آسیه است که

در بهشت همدمت خواهد بود. این یکی مریم و آن هم کلثوم خواهر موسی است. خدا ما را فرستاده که در وضع حملت کمکت کنیم. آرام باش...

خانه‌ام شده بود پر از نور. من در بین زنان بهشتی، پاک‌ترین دختر دنیا را به دنیا می‌آوردم. فاطمه که به دنیا آمد، نورش بر همه این نورها غلبه کرد. همان موقع ده زن دیگر وارد شدند. حور العین‌های بهشت بودند. کوزه‌هایی از آب کوثر به دست داشتند. فاطمه را با آن شستند. لباسی خوشبو که از سفیدی می‌درخشید آوردند و بر تن فاطمه کردند. روسری سفید و خوشبویی نیز دور سرش پیچیدند.

گفتند فاطمه سخن بگو! گفت: «اشهد ان لا اله الا الله!». شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست. شهادت می‌دهم که پدرم سرور پیامبران است. شهادت می‌دهم که همسرم سرور اوصیا و فرزندانم سرور نوادگانند. بعد یکی یکی آن زنان را با اسم صدا زد و به آنها سلام کرد و خندید.

حالا می‌فهمیدم که چرا باید چهل روز خودمان را تطهیر می‌کردیم. این فرزند، زمینی نیست. این کوثر، آسمانی است.

فاطمه را توی بغلم گذاشتند. گفتند: خدیجه! فرزند مبارکت را بگیر! فاطمه را گرفتم و به او شیر دادم... شیرۀ وجودم را با نهایت عشق به کامش می‌ریختم. لذت آن لحظات واقعا وصف ناشدنی است.





فضای جزیره العرب را که می‌شناسی. هرچه پسر برایشان ارزش دارد، دختر را بی‌ارزش می‌دانند. تعداد فرزندانشان مساوی است با تعداد پسرانشان. دختر را اصلاً به حساب نمی‌آورند. وقتی پسرهایم از دنیا رفتند، دهانشان به نیش و کنایه باز شد که محمد ﷺ ابتر است! نسلی از خود به جای نمی‌گذارد. پیامبر ابتر!

دخترم! تو جوانی. حتماً بین هم سن و سال‌هایت دیده‌ای دخترانی را که در مورد ازدواج با مرد سرشناسی صحبت می‌کنند که از نظرشان دستیابی به او خیلی سخت است، ولی اگر او را به دست بیاورند دیگر همه چیز آسان خواهد شد، ولی این را بدان که نگه داشتن هیچ گوه‌ری بی‌هزینه نیست.

اتفاقاً قضیه من و محمد ﷺ برعکس بود. آن روز که من با محمد ﷺ ازدواج کردم، او کسی نبود که همه دختران به فکر ازدواج با او باشند. چون آن روزها همه چیز برای مردم پول بود. همان چیزی که محمد ﷺ نداشت.

اتفاقاً ازدواج من با محمد ﷺ باعث حرف و حدیث‌ها و ملامت‌هایی پشت سر خودم شد. همه مرا سرزنش

می‌کردند که این چه انتخابی بود؟ ولی حالا من شده بودم همسر پیامبر یک امت! پیامبر عالمیان! حالا حسادت‌ها گل کرده بود و چیزی که به بهترین شکل دلشان را خنک می‌کرد این بود که ما بچه‌دار نشویم یا اگر بچه‌دار شدیم، پسر دار نشویم یا اگر پسر دار شدیم، فرزندانمان نمانند و نسلی از ما باقی نماند! یعنی از محمد ﷺ نسلی باقی نماند تا دشمنان این دینِ نو ظهور بتوانند در نطفه این چراغ را خاموش کنند.

قربان خدا بروم... قربان خدای دختر دوستِ خودمان بروم که یک جوری دهانِ مردم را بست که فکرش را هم نمی‌کردند.

فکر کن به یک عربِ جاهلی بگویی چه کسی گفته محمد ﷺ نسلش قطع شده؟ محمد ﷺ دختر دارد! کوثر دارد! مگر می‌شود؟ دختر را خیلی که لطف در حقش بکنی، اجازه بدهی زنده بماند! این چه خدایی است که برای تولد این دختر سوره نازل می‌کند؟ نامش را کوثر می‌گذارد... می‌گویند این دختر خیر و برکت است.. می‌گویند این دختر نسل محمد ﷺ را ادامه می‌دهد. می‌گویند محمد ﷺ به خاطر این نعمت بزرگی که به تو دادیم نماز بخوان و قربانی کن! قربانی برای یک نوزاد دختر؟!

قربانِ خدا بروم. هرچه داغ از فرزندانِ از دست رفته‌ام بر دل داشتیم، با این لطف بزرگ خدا آرام شد. راحت بگویم مادر جان! دلم خنک شد! قربان فاطمهٔ بابرکت بروم...





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ (۱)
فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَانْحَرْ (۲)
إِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْأَبْتَرُ (۳)

هر روز به فاطمه نگاه می‌کنم و کوثر را می‌خوانم.
نمی‌دانی چقدر آرام می‌گیرم. تک تک کلمات این سوره‌ها
با دل آدم بازی می‌کند. الحق که این کتاب معجزه است.

هرچه مردم اذیت‌مان می‌کردند و دلمان را می‌رنجانند،
خدا خودش هوایمان را داشت. دلمان را با آیاتش آرام
می‌کرد. اگر بخواهم برای اذیت و آزارها را تعریف کنم،
می‌شود داستان‌های هزار و یک شب. یک چشمه‌اش را
نشانت می‌دهم، خودت حدیث مفصل بخوان...



رسم بود اگر دشمن غافلگیرانه حمله می‌کرد، یک نفر می‌رفت بالای کوه و فریاد می‌زد «واصباحاه». مردم خبردار می‌شدند که دشمن شیخون زده. آنقدر جنگ و خونریزی در جزیره العرب زیاد بود که هر لحظه مردم آماده حمله دشمن بودند. دشمن که می‌گویم منظورم بقیه قبیله‌هاست که سر انتقامی به قبیله دیگر لشکر می‌کشیدند.

محمد برای رساندن پیامش خیلی فکر می‌کرد که چطور پیغامش را برساند که بیشترین تاثیر را بگذارد و درکش برای مردم راحت‌تر باشد. این شد که از این سابقه مردم جزیره العرب استفاده کرد و یک روز بالای کوه رفت و فریاد زد: واصباحاه!

همه با هول و ولا جمع شدند که چه شده؟ کدام قبیله حمله کرده؟

محمد تک تک قبیله‌ها را صدا زد. همه که جمع شدند گفت:

– اگر الان بگویم دشمن پشت این کوه کمین کرده و

می‌خواهد حمله کند، باور می‌کنید؟

- تا حالا از تو دروغ شنیده‌ایم که باور نکنیم.

- ولی خطری که الان می‌خواهم به شما گوشزد کنم،
بزرگ‌تر و مهم‌تر است!

- چه خطری؟

- عذاب بزرگی که در کمین مشرکان و بت‌پرستان است.
عذاب بزرگ الهی!

انگار که خطر رفع شده باشد، همه یک نفس راحت
کشیدند! حتی از اینکه محمد سرکارشان گذاشته عصبانی
هم شدند. ابولهب یکباره فریاد زد:

- برای همین مزخرفات ما را این همه راه تا اینجا
کشاندی دیوانه؟ «تبا لک!» بمیری!

محمد رنگش پرید. پاهایش شل شد. محمد که اینقدر از
این حرف‌ها شنیده بود چرا اینقدر ناراحت شد؟ نشست روی
زانو، سرش پایین بود، عرق روی پیشانی‌اش نشست. همه
ساکت بودند و نگاه می‌کردند. یکباره انگار بار سنگینی را از
دوشش برداشته باشی و سبک شده باشد بلند شد و شروع
کرد به خواندن:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ (۱)
مَا أَغْنَىٰ عَنْهُ مَالُهُ وَمَا كَسَبَ (۲)



سَيَصْلَى نَارًا ذَاتَ لَهَبٍ (۳)

وَأَمْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ (۴)

فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّن مَّسَدٍ (۵)

مرگ بر ابولهب! (۱)

هرگز مال و ثروتش و آنچه به دست آورد، به حالش

سودی نبخشید! (۲)

و به زودی وارد آتشی شعله‌ور می‌شود (۳)

با همسرش، که هیزم‌کش (دوزخ) است، (۴)

و در گردنش طنابی است از لیف خرما! (۵)

پس این حالِ محمد از فشار وحی بود نه حرف‌های ابولهب. ای به قربان خدا بروم که هوای دل محمد را از نزدیک دارد. گفت محمد تو نیازی نیست چیزی بگویی خودم پشتت هستم. اگر می‌خواهی چیزی بگویی از طرف من بگو و این کلمات نورانی را در دهانش گذاشت. کارد می‌زدی ابولهب خونش در نمی‌آمد.

آخ که چقدر این سوره با دلم بازی کرد. آخر تو که نمی‌دانی. ابولهب و ام جمیل زلهمان کرده بودند. همسایه بودیم. تا می‌دیدند محمد از خانه بیرون می‌رود، هر زباله‌ای دم دستشان بود سر راهش می‌ریختند. چیزی هم اگر دم دستشان نبود، فحش و ناسزا نثارش می‌کردند. محمد هم محل نمی‌داد و رد می‌شد. زن و شوهر دست به دست هم داده بودند محمد را کلافه کنند. همین ابولهب، تا می‌دید



محمد برای تبلیغ بیرون می‌رود، مثل بچه‌ها دنبالش راه می‌افتاد. هر جمله‌ای که محمد به مردم می‌گفت، پشت‌بندش ابوله‌ب داد می‌زد که دروغ می‌گوید مردک دروغگو! باور نکنید!

خیلی وقت‌ها به گوش محمد می‌رسید که گروهی از شهرهای اطراف آمده‌اند او را ببینند و درباره دین جدید بپرسند که ابوله‌ب سر راهشان سبز شده و گفته دنبال محمد آمده‌اید؟ برادرزاده بیچاره من دچار جنون شده! خیلی سعی کردیم درمانش کنیم ولی تا الان فایده‌ای نداشته! خیلی‌ها با همین حرف‌ها نیامده برمی‌گشتند. می‌گفتند وقتی عمویش اینطور می‌گوید لابد همینطور است!

خیلی زجرآور بود این دشمنی‌ها. مطمئنم که بی قصد و غرض نبود. مطمئنم که می‌دانستند حق با محمد است. مگر می‌شد نفهمند؟ خودشان را زده بودند به نفهمی! کافی بود در چشم‌های محمد نگاه کنی تا به او ایمان بیاوری.

الهی برایش بمیرم. چه روز سختی بود آن روز که آمد خانه روی شانه‌هایش دل و روده شتر چسبیده بود. فوری دویدم گفتم پیامبرم! قربانت بروم! کدام از خدا بی‌خبری این کار را با تو کرده؟ هیچ نمی‌گفت. فوراً آب و دستمال آوردم و سر و رویش را پاک کردم و لباس‌هایش را شستم.

بعداً از ابن مسعود شنیدم که آن روز چه اتفاقی افتاده. می‌گفت توی مسجد الحرام نشسته بوده که می‌بیند ابو جهل و دار و دسته ارادش یک طرف نشسته‌اند و طبق معمول



به لَهو و لعب مشغول اند. از طرف دیگر محمد می آید جلوی کعبه مشغول نماز می شود. ابوجهل شروع می کند به متلک انداختن و اطرافیان را می خنداند. می گفت یکدفعه ابوجهل برگشت گفت: بینم بچه ها! آن شتری که دیروز قبیله بنی فلان کشتند، شکمبه اش چه شد؟ بینم کی زودتر می رود آن را بیاورد روی سر این برادرزاده دیوانه من خالی کنیم کمی بخندیم؟ می گفته و قاه قاه می خندیده...

چه دل بزرگی داشت که این چیزها را به دل نمی گرفت. به جای اینکه ناراحت شود، می گفت دلم به حالشان می سوزد. چطور می شود آدمیزاد اینقدر جاهل باشد. دلش می خواست همه شان را سر عقل بیاورد. خودش را برای همین آدم های بی لیاقت می کشت. قرآن خوب می گوید که «...رَسُولٌ مِّنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُمْ...»^۱ واقعا برای هدایتشان حرص می خورد. مثل حرص خوردن پدر و مادرها برای بچه هایشان.

می گفتم الهی فدایت شوم محمد جان! ای رسول خدا! خدا هم راضی نیست اینقدر خودت را به خاطر این از خدا بی خبرها اذیت کنی. می گفت: خدیجه جان! این آزار و اذیت ها در راه خدا هیچ نیست. تازه! من وقتی می آیم خانه و تو را می بینم همه چیز یادم می رود. باید هر روز به خاطر آرامشی که کنار تو دارم خدا را شکر کنم. خدیجه جان! ممنون که با وجود تمام این سختی ها کنارم هستی...





روزگار عجیبی است. همان‌هایی که تا همین دیروز محمد ﷺ را «امین» صدا می‌زدند، حالا به او می‌گفتند «کذاب»، «دیوانه»، «جادوگر»! قربان دل بزرگ و پر از غصه‌اش بشوم. کاش می‌توانستم به تعدادِ تمام آن کافران بی‌چشم و رو به او ایمان بیاورم. هزاران بار به او ایمان بیاورم و آرامش کنم.

«خدیدجه... خدیدجه... کجاست خدیدجه... خدیدجه کجا و دیگران کجا... دیگر کجا مثل خدیدجه پیدا می‌شود. آن روز که همه دروغ‌گویم می‌خواندند، خدیدجه با تمام وجود به من ایمان آورد و همه حرف‌هایم را باور کرد. در راه رسالت کم نگذاشت. قدم به قدم یاری‌ام کرد و ثروتش را وقف تبلیغ من کرد. تو چه می‌دانی از خدیدجه؟! دیگر کجا مثل خدیدجه پیدا می‌شود...»

درست است. این را محمد ﷺ بعداً به یکی از همسرانش گفته وقتی که همسرش از تعریف‌های محمد ﷺ از من کلافه شده بوده و گفته چقدر خدیدجه خدیدجه می‌کنی، ول کن آن پیرزن را دیگر!

من که ادعایی ندارم. تنها فرقی که با آنها داشتم ایمانم
به محمد ﷺ بود. من با تمام وجود به محمد ﷺ ایمان
داشتم. معیار حق برای من هر کلمه‌ای بود که از دهان
محمد ﷺ خارج می‌شد. ولی آنها هیچ کدام نتوانستند به
حقیقت محمد ﷺ پی ببرند و با تمام وجود به او ایمان پیدا
کنند.





روزها می گذشت. در اوج این سختی ها فاطمه قد
می کشید. نزدیک دو سالش شده بود. او هم شده بود همدم
غم های پدرش. به پدرش لبخند که می زد، محمد صلی الله علیه و آله چنان
ذوق می کرد و می خندید که فکر می کردی هیچ غمی در
دلش نیست. هی فاطمه علیها السلام را می بوسید. می گفت وقتی
می بوسمش آرام می گیرم. از او دور که می شوم، زود دلم
تنگ می شود. انگار یک تکه از جانم از من دور شده. چه
خوب غم و غصه های کارش را پشت در می گذاشت و مثل
شوهری عاشق و پدری مهربان پا به خانه می گذاشت. توی
خانه که بودیم، یک زندگی عادی، عادی که نه، فوق العاده
داشتیم. یک زندگی آرام و عاشقانه. به دور از هیاهوی
بیرونِ خانه...



بیرونِ خانه... نمی‌دانی چه خبر بود. مسلمان‌ها را می‌گرفتند. شکنجه می‌کردند. می‌کشتند، ولی باز هم زورشان به اسلام نمی‌رسید. روز به روز مظلومانِ بیشتری به محمد ﷺ می‌پیوستند. دیگر خیلی از بنی‌هاشم مسلمان شده بودند. دیگر تنها نبودیم. حمزه هم که ایمان آورد، قریش ترسیدند. دیدند شکنجه فایده ندارد. باید دست به کار دیگری شوند. این شد که آن نقشهٔ کذایی را کشیدند...

تصمیم گرفتند دایرهٔ ما را تنگ و تنگ‌تر کنند که دیگر صدایمان به جایی نرسد. فکرهايشان را روی هم گذاشتند و سند شومشان را امضا کردند. سند تحریم اقتصادی مسلمانان! هه! خنده‌ام می‌گیرد از طرز نوشتن این سند. فکر کن یک چیزی بود توی این مایه‌ها: «به نام خدا! ما خداپرستان را تحریم می‌کنیم!»

همین «به نام خدا» کار دستشان داد. قضیهٔ موریانه را می‌گویم. اگرچه عمرم کفاف نداد آن روز را با چشم خودم ببینم...

بگذریم. خلاصه در این سند که امضا کردند قرارداد

بستند که کسی حق ندارد با این مسلمانان خرید و فروش کند. کسی حق ندارد با آنها معاشرت یا وصلت کند و کذا و کذا. شرط لغو سند چه بود؟ محمد را تسلیمشان بکنیم که او را بکشند!

مسلمانان را از خانه‌هایشان بیرون کردند. ابوطالب که در شعبش خانه‌ها و حجره‌های کوچکی داشت، پیشنهاد داد که همه به آنجا برویم. دور تا دور آنجا را هم سرباز گذاشت که کسی نتواند به مسلمانان آسیبی برساند. روزهای طاقت‌فرسا شروع شد. زندانی شده بودیم. قریش همه راه‌ها را بسته بود. هر کس به سمت ما می‌آمد قریش جلوی او را می‌گرفت و اگر آذوقه‌ای چیزی با خودش داشت، مصادره می‌کرد. چند نفری بودند که با این وجود سعی می‌کردند به ما آذوقه برسانند، مثل حکیم بن حزام برادرزاده‌ام، ابوالعاص و هشام بن عمر. اینها تا نزدیکی‌های شعب می‌آمدند و به جاسوسان قریش که نزدیک می‌شدند شترشان را رها می‌کردند تا خودش به سمت ما بیاید و آذوقه را به ما برساند. چنین اوضاعی داشتیم.

۷۰



فقط ایام حج امنیت داشتیم. منتظر می‌شدیم ایام حج برسد تا بتوانیم آذوقه‌ای چیزی بخریم. آن هم با قیمت چند برابر. اگر سرمایه محمد و ابوطالب نبود، همان هم گیرمان نمی‌آمد.

چقدر دل‌سنگ بودند. شعب جای دوری نبود. به کعبه نزدیک بود. شک ندارم که صدای ضجۀ بچه‌ها را



می‌شنیدند. صدای آه و نالهٔ مادران به گوششان می‌رسید،
ولی انگار نه انگار.

سه سال ازگار را با همین وضعیت گذراندیم. دیگر چیزی
از سرمایه‌مان نمانده بود. دستان خالی خالی بود. ابوطالب
خدا خیرش دهد، دار و ندارش را گذاشت وسط. خانه و
کاشانه‌اش را کرد ملجأ مسلمانانِ آواره. از جانش هم مایه
گذاشت. تا پای جان پای اسلام ایستاد و ایستاده جان داد.
علی یتیم شد. محمد یتیم‌تر...

داغ ابوطالب بر همهٔ داغ و دردهای دورانِ حصر غلبه
کرد. محمد بی‌اختیار اشک می‌ریخت. دوست داشتم آرامش
کنم ولی حال و روز خودم داغ دیگری بود.





تا بحال برایت پیش آمده هم دلت بخواهد زنده بمانی
هم بخواهی بروی؟ من تشنه ملاقات خدا بودم، ولی
تابِ داغ گذاشتن روی دل محمد را نداشتم، آن هم در
آن شرایط. اگر من بروم، چه کسی آرامت خواهد کرد
محمدم؟ چه کسی گردِ خستگی را از شانها خواهد تکاند؟
فاطمه عزیزم! بمیرم برایت که در خردسالی باید برای
پدرت مادری کنی. آه فاطمه! چقدر دوست داشتم در لباس
عروس بینمت. چقدر دوست داشتم شاهد لحظه وصال تو
و علی باشم. به اینجا به بعدش که فکر می‌کنم می‌بینم که
دوست ندارم بمانم...

می‌گویم برایت. اگر این بغض وامانده بگذارد. گفتم
«علی»، یکباره تمام چیزهایی که محمد برایم تعریف کرده
بود، از جلوی چشمم گذشت. کمر کوه می‌شکند زیر بار
این داغها.

یک روز که داشتم از مردانگی علی حظ می‌بردم و با
افتخار به پسری که خودمان بزرگش کرده بودیم، نگاه
می‌کردم، محمد صلی الله علیه و آله گفت: می‌دانی خدیجه! خدا به علی نه

چیز داده، سه تا دنیایی سه تا اخروی و سه تای دیگر که دوتایش آدم را آرام می کند و یکی شان داغی است بر دلم که از اختیارم خارج است.

گفتم: درباره چه چیزهایی صحبت می کنی محمد؟

گفت: آن سه تای دنیایی را اول بگویم. علی دین مرا ادا می کند. به حقش وفا می کند و ناموس مرا حفظ می کند. آن سه تای اخروی اینکه روز قیامت کنار من است، صاحب حوض من است و اتمم را به سمت بهشت راهنمایی می کند. آن دو چیزی که آرامم می کند و خیالم را راحت، اینکه هیچ وقت علی راه را گم نمی کند و تا به عهدش وفا نکرده، از دنیا نمی رود، اما آن سومی که داغی است بر دلم کاری است که قریش بعد از من با او می کنند و من دستم از این دنیا کوتاه است....

گفت که با علی چطور تا می کنند... گفت که با فاطمه دردانه ام چه می کنند... گفت و گفت و یکباره دیدیم صورتمان خیس خیس شده...

نه! این دنیا جای ما نیست. این دنیا جای ماندن نیست. خدایا جانم را بگیر...





ماه رمضان شد. ما که عملاً هر روز را روزه بودیم. رمضان و غیر رمضانمان فرقی نداشت. ولی این ماه رمضان برای من فرق داشت. این را حس می‌کردم که آخرین رمضان عمر من است. خودم می‌فهمیدم که دارم روز به روز ضعیف‌تر می‌شوم. دلم می‌خواست هزار جان می‌داشتم که تا پای آخرینش برای محمد بایستم. ولی دیگر پاهایم رمق نداشت. در بستر بیماری افتاده بودم. وقت رفتن شده بود. این را حس می‌کردم.

- اسماء! اسماء جان! روز عروسی دخترم فاطمه و علی جای خالی مرا کنار فاطمه پر کن. عروس، مادر می‌خواهد...

نفس‌های آخرم بود. محمد بالای سرم بود. گفتم:

- یا رسول الله! مرا ببخش که در حقت کوتاهی کردم.

- تو برای من هیچ کم نگذاشتی خدیجه! این همه در این زندگی سختی کشیدی و پا پس نکشیدی. دار و ندارت را گذاشتی. سنگ تمام گذاشتی خدیجه! دیگر مثل تو پیدا نمی‌شود...

- یا رسول الله! برایم دعای خیر کن!
- تا عمر دارم، دعای خیرم پشت سر توست ای بانی
همه خیرها.

- محمدم! خودت مرا دفن کن!
سرش را پایین گرفته بود که اشک‌هایش را نبینم.
دیگر ادامه ندادم. فاطمه را صدا زدم.

- فاطمه جانم! دختر نازنینم! هرچه فکر کردم دیدم رویم
نمی‌شود به پدرت بگویم. می‌شود تو بگویی؟ بگو مادرت
دوست دارد در آن عبای پدرت کفن شود که موقع نزول
وحی بر دوشش بوده. بگو خدیجه دوست دارد در لباس
یوسفش آرام بگیرد...





محمد جانم! پیامبرم! ببخش که تنهایت می گذارم...

اشهد ان لا اله الا الله

اشهد ان محمدا رسول الله

اشهد ان عليا ولي الله

چشم هایم را آرام می بندم...

بخواب عزیزم...

قصه مادر بزرگ تمام شد.